

ابرغریب

رعد نالید

برزد ازپیکری روح ناشاد

پیرفریاد زد

دست افتاد !

۲۰۱۹ ر ۱۹ ر ۲۰ شیراز



دو پادشاه

عمری گذشت و لشکر در جازده!

چادر بگوه و خیمه بصحر ازد!

مشق عقب نشستن و چرخیدن

پیوسته کرد و دایم در جازده!

سرمست بود و بیهوده میچرخید!

با این گمان که طعنه بد نیازد!

از بس عقب نشست و جلو آمد

همواره بانگ مرگ مفاجا زد!

هر صبحگاه و شامگهی از بیم

هورا کشید و بیهوده هورا زد!

وان استوار خسته تریاکی

هر لحظه جست و نعره بر پا زد!

هر کس که يك ستاره بزد بردوش

سردوش خود بدوش تریا زد!

زان تیغها که هیچ نمی برید

پیکر بردو پیکر جو زازد!

بر جای مرگ راه زنان از تیغ
 راه زنان بنر گس شهلازد!
 شاه از غریب و لشکر دوشادوش
 مفرور گشت و ساغر مینازد!
 چون تیغ کین ب مردم نادان داد
 مستی نمود و گردن دانازد!
 فرهنگ سخره کرد و سپه پرورد
 کشتی شکست و غوطه بدریازد!
 یاس لطیف طبع فضیلت را
 در دستبرد لشکر سرمازد!
 کشور چوبی چراغ فضیلت ماند
 چهل آمد و سپه بسرمازد!
 میخوارگی و دزدی و بی شرمی
 بالا گرفت و سایه بسرمازد!
 دختر، سوار گشت و شناگر شد!
 بانگ بیا بعاشق شیدا زد!
 ناموس گریه کرد و شرافت مرد!
 خون بر دورخ ز چشم گهر زازد!
 رقص و هوی پرستی و رسوائی
 پیوسته راه دختر زیبا زد!

رقاص خانه گشت دیرستان
 کوس هنر، دریده رعنا زد!
 رقاصه‌ای، مدیر هنرها شد
 خنیاگری، بعیش مهنا زد!
 نادختری که مادرگردون است
 دوشی بدوش مریم عذرا زد!
 بی پا نمود دین محمد را
 برفرق خلق، نقش چلیپا زد!
 هر جا رسید، عشوه وایما کرد
 راه کسان بعشوه وایما زد!
 دانا اسیر سخره نادان شد!
 خفاش کور، طعنه بحر با زد!
 فرخنده آن نمود که می نوشید
 شرمنده آنکه کوس تبر آزد!
 بگرفت سیم، جای فضیلت را
 زدلاف، آنکه لاف زکالا زد!
 دزدی، شکفت پیشه مردان گشت
 پستی، بلند همت والا زد!
 دانا؛ کسی که سر به تمنا داد!
 نادان؛ کسی که پا به تمنا زد!

قانون ندید رهزن پنهان را

دستی، بدست رهزن پیدازد ! *

بس بیگنه که کشته عصیان شد!

بس مولوی که گردن مولا زد !

وین ملتی که منم از ایشانم

دید آنچه دید و یکسره حاشا زد !

زیرا بقول پیرهن یوسف

این فتنه سرز عشق زایخا زد !

یعنی فلك بشاه مدارا کرد

شه پشت پا بکشور دارا زد !

مردم بدین پادشهان پویند

وین گفته سرز عالم بالازد !

آن تیرگی که زد همه جا خرگاه

از گیسوان آن شب یلدا زد !

هنگام صلح، شیرژیانی بود !

مردی نمود وروز خطر جازد!

☆☆☆

اینك هزار شکر که چرخ پیر

کوس شهی بدولت برنا زد !

موج بالانشاند و گهر برداشت

یعنی بجای حنظل خرما زد !

* دستی یعنی دستبند .

شاهها ! بعقل و حلم و باطاف و علم

تانی سری بسر سویدا زد !

جور کهن بعدل جوان پوشید

نقش خدا بقلب برهما زد !

حاتم شد و خلیفه اشعب شد

بر سنگ قبر لاله حمرا زد !

باید بجای آنهمه سختیها

سستی نمود و رای مدارا زد !

بر کوه جور، سایه رحمت ریخت

بر قبر ظلم، عنبر سارا زد !

آلودگان شکست و پلیدان کشت

یعنی تنی به تنها ، تنها زد !

چونانکه باز گوئی نوشروان

از خواب جست و خیمه بغیرا زد !

هر خسروی که دل برعیت داد

چرخش بسر چولوء لوء لالا زد !

هر پادشه که راه عدالت جست

تختش جهان بگنبد خضرا زد !

باید بجای آنهمه آتشها

چون ابر گشت و آب مصفا زد !

فخر تو عدل تو است، که پیغمبر
 کوس شرف بدوره کسرا زد !
 دیدی که مال مار بود، دیدی !
 در پیش دیده‌ات پدرت را زد !
 لشکر نو ازودانش و عدل و دین
 کاین چار پایه تخت تو بالا زد !
 گر لشگری بسیم نپروردی
 باورمکن که تیغ بهیجا زد !
 عفت پرست باش، که شاهان را
 بایست سر زد یوهیو لا زد !
 میخواره را مشاور خود پذیر
 کآتش، سر از میانه صهبازد !
 قدر هنر بدان که هنر منداست
 آنکس که تن بصخره صما زد !
 مشکن شها، زبان قلم‌ها را
 حرفی اگر پیش تو عمدا زد !
 سودای این خیال میزهر گز
 گر دولتی دمی بتقاضا زد !
 وانکس که این گناه تمنا داشت
 بیدارشو، که بر در یغما زد !

دانی قلم بهمزن بیداد است
 بیداد گر همیشه براو پازد ؛
 کذک من ارچه لاف نصیحت کوفت
 ناچیز قطره ، خنده بدریا زد ؛
 لیکن روا بود که بر شاهان
 لاف از چنین قصیده غرّآ زد ؛

دهقان

جنبداز کوه گران زنگی سرگردانی
آورد نعره زنان مرده‌ای ازطوفانی
کله‌ای تیره کشد بر رخ روشن‌روزی
روز را تیره کند همچو شب زندانی
باد برخیزد و بردشت کند غوغائی
برگ، برگ، برگ و با ابر نهد پیمانی
کوه تا کوه نهان گردد اندر کفنی
رود با رود پیوندد از بارانی
گیتی خسته بیمار چنان گردد سرد
که تصور نشود گرمی تابستانی
آب از رفتن و مرغ از طیران ماند باز
باغ پر لاله شود مقبره ویرانی
زیر کافور نهان گردد هر سرخ‌گلی
در بن لانه بیار آمد هر حیوانی
وحشی دشت، گریزان شود اندر غاری
شاهد باغ مکان گیرد در ایوانی
در چنین روز بدی آنکه بصحرا ماند
باد تند است و تن برهنه دهقانی

دانه میریزد و چون بید بخود میلرزد
 هر دم از باد بهم میخوردش دندان
 قوت میکارد و میبخشد و خود گرسنه است
 بازن برهنه و کودک سرگردانی
 پیرهن برتن او نیست، اگر چند از اوست
 گر بود برتن ها، پنبه ای و کتانی
 روز را شام کند با دهن بی آبی
 شام را روز کند باشکم بی نانی
 آستین بر زده و روی بکار آورده
 در پی نان گدا و خورش سلطانی
 دیهقان ! جان تو نازم که دل زنده تست
 لطمه قهر بالا را سپرو سندان
 غم منخور، حاصل امر و ز تو گر خون دلست
 زود باشد که رسد درد ترا درمانی
 آید آن روز که بر کام تو گردد گیتی
 نخورد خون تو هر بلهوس کشمخانی
 زن خود نو کنی و کودک خود نوداری
 نیک بر کام دل خویش زنی جولانی
 و بدانهم نرسی فایده ای زین به چیست
 که بود حاصل اشک تو گل خندان^{۱۴}

این قصیده بر اثر فجایع دکتر میلیسپو و
همکاران او ساخته شده.

مستشار

انجمن کردند انبوهی مگس از بیم سرما
تا بدست آرند بانور خرد راه فراری !
رایز نه‌ای جوان را یافتند از هر زمینی
کاردان های کهن راخواستند از هر کناری
پرزنان، پیر و جوان، چون مجتمع گشتند یکجا
پس مبارک مجلسی کردند در زیر چناری
هر کسی افکار خود پرداخت، چون زیبا عروسی
هر کسی اسرار خود آراست، چون فرسخ نگاری
الغرض، چون هر بیانی شاهکاری بود شیوا
لاجرم طفل معانی چون بیان شد شاهکاری
رای بر این شد که چون نتوان حصار دی شکستن
بهر آن کز خشم وی پنهان شدن اندر حصار
خود بغاری رفتن و بر پرده داری برگزیدن
عنکبوتی پیر را کز وی نمیاید شکاری
او از این بیچارگان سازد بقوت لایموتی
وین گروه از لطف او یابد مکان سازگاری !

در پناه پرده دشمن زمستانی سر آید
 تابروید سبزه‌ای، تاباز بر گردد بهاری!
 عنکبوتی خسته را جستند و آوردند فردا
 از پس سجاده تقوی ز شهر همجواری!

دیده‌جولاهه چون افتاد بر آرام دلها
 شاد شد از دیدن یاران، چویار بیقراری
 گشت اندر دیده‌اش از دیدن احباب اشکی
 جست اندر سینه‌اش از خدمت جانان شراری
 گاه بادلداد گی آورد تاری ازیمینی
 گاه با افتاد گی پیچید پودی ازیساری
 صد گره زد بر گره تا کور شد هر باد خانی
 صد قفا خورد از قضا تا بسته شد هر ره‌گذاری
 رقص رقصان از محبت گرد ایشان چرخ‌هازد
 تانید از خون دل بر پای هر دلدار تاری!
 پرده‌ای رسید و پیش دخمه آویزاند و هر شب
 گشت از نامحرمان دلدادگان را پرده‌داری
 چون زمستان آمد و آن پرده را بر کند از جا
 دید از انبوه یاران یکدوتن، آنهم بداری!
 گفت کای جولاهه! جز اینهم از آن قومی نماند
 کز سبک مغزی زهر بیگانه خواهد مستشاری!
 ۱- عنکبوت، ۲- بادگیر- بادرو.

عنکبوت حيله گر کی با مگس دمساز گردد ؟
 کی نسیم زندگی برخیزد از سنگ هزاری !
 دست ما گر دستیار ما نشد روز مصیبت
 چنگ خون آلود دشمن هم نگردد دستیاری !
 گره‌های زیستن داری نگه کن تا نیفتی
 ور در افتادی بدان ، زیر لگدهای سواری !

۲۳۲۶۲۹



خزان امید

نسیم صبح خبر میدهد که در گلزار
گلی نمانده که اش گونه زعفرانی نیست
خزان رسیده و هنگامه‌ای پیاکرده است
که رنگ بر رخ گلپای ارغوانی نیست
کیود گشته تن نازدار یاس سپید
قبای بید بن سبز، آسمانی نیست
نهاده سر بسر زانوان بنفشه شوخ
بچهر کو کب، آثار شادمانی نیست
ز جعد یاسمن افتاده خوشه پروین
ستاره در شکن زلف شمع‌دانی نیست
رسیده کار بجائی که بوستانبان را
بسر هوای گل و روی باغبانی نیست
بدست لاله نعمان شکسته جام عقیق
بهارمستی و هنگام سرگرانی نیست
شمیده نسترن چتر ساز خیمه زده
خرابه جایگه چتر خسروانی نیست

هزار دختر زیبا برهنه مانده بیباغ
 که بر تنش قصب سبز پر نیانی نیست
 شبی گذشته بگلها که هیچ بلبل را
 مجال سرزنش و جای ریزه خوانی نیست
 گذشته روز جوانی رسیده نوبت مرگ
 همیشه زندگی و دوره جوانی نیست
 بر روزپیری، بهتر همان که کس نرسد
 که روزپیری هنگام کامرانی نیست!
 همیشه پیری و ذلت قرین یکدگر است
 دلیل آن به از این ملک باستانی نیست
 بجای آن همه قدرت که داشت این کشور
 کنون بین که بجز عجز و ناتوانی نیست
 نشسته همه چو زنان گرد هم گروهی دزد
 که در میان یکیشان جوی معانی نیست
 بر این گروه دغل، مردگان همی نگرند
 بیادشان علم و طبیل کاویانی نیست
 همه برهنه و بیچاره و گرسنه و پست
 بچهره ای اثر خون پهلوانی نیست
 گرفته پردگیان مسند نظام الملک
 به پشت پرده چو شمشیر ارسالانی نیست

همه و کیل و وزیر اند و کاردار و امیر
 از آنکه منصب مردان بکاردانی نیست
 ز کار کشور درمانده اند و نا آگاه
 که کار کشور کار است، قلتبانی نیست!
 خدا کند که بکار کسی گره نخورد
 و گرنه راه گشایش چنانکه دانی نیست!
 نگاهبانی مردم از این گروه مخواه
 گرسنه گرگ، باندیشه شبانی نیست
 زمین کشورها دزد خیز و غارت زاست
 بدین صفت بجهان اول است و ثانی نیست
 بکام راهزنان است جاده‌ها از آنک
 بقلب کشور، جز جای دزدجانی نیست
 عجب مدارا اگر کاروان شود رهزن
 از آنکه ایمن دزد است، کاروانی نیست!
 نه دادخواه، نه فریادرس، نه کار گزار
 خدات خیر دهد، اینک زندگانی نیست!
 خزان عمر و خزان گل و خزان امید
 هزار شکر که این عمر جاودانی نیست!

نشاط غمديدگان

پرسيد ز من مرد حکيمي که بگيتي
در پيش تو شادي ز همه بيش که ديده است ؟
گفتم که بمن گر نستي ز د خرد خلق
آنکس که فزون ازد گران رنج کشيده است!
چون اصل خوشي نيست مگر کم شدن رنج
پس شادي از او نيست که رنجي نچشيده است!
پرسيد گر اينست، چه شد شادي آن خلق
کز فرط الم بوي نشاطي نشنيده است؟
يك عمر گران در پي اين گوهر ناياب
هر گوشه دو يده است و بجائي نرسيده است!
گفتم که نشاط دل غم ديده شود فاش
آن شب که دل شاد، بر آن جامه دريده است!
هر قدر شب مرگ شهبان نارس و تلخ است
جان دادن درويشان شيرين و رسيده است!

در تار یکسی

خورشید چون سفینه سرخی کنار کوه
آتش گرفته بود و شکست و فرو کشید
شب، نرم نرم، پای ز جنگل برون نهاد
آهسته، دشت و بیشه نقابی برو کشید
آرام رفت دیده گیتی بخواب ناز
تاریک شب، پلاس سیاهی بر او کشید
در تیرگی بچشم شباهنگ شب نشین
چیزی گذشت و ناله ز قعر گلو کشید
شاید بر آرزوی دل خستگان گریست!
شاید که ناله بر دل بی آرزو کشید
شاید که دید پیر زنی را که نان نداشت!
یا نغمه ها بشادی بی گفتگو کشید!
درویش خسته را بسر راه، سنگ نشست
سوری امیر داد و یتیمی سبو کشید!
دردی کشید مادری از چشم دختری
دردی دگر، دلی زبتی فتنه جو کشید!

این تا سحر گریست که دختر گرسنه ماند
 وان تا سپیده ، باده بر غم عدو کشید !
 این هوی کند و بر سر بیمار مویه کرد !
 وان بوسه کرد و کام دل از جعد مو کشید !
 این جوی خون سترد ز چشم برهنه ای
 وان سرو را برهنه بدن پای جو کشید !
 همسایه خورد و سینه تپه بگر به داد !
 مانند گربه ، کودک همسایه بو کشید !
 چون دید مرغ شب که جهان را چه ماهه است
 پنهان شد و نوای غم از چارسو کشید
 جمعی بر آن : که دانه طفل یتیم خورد !
 خلقی بر این ؛ که شیون بر مرگ شو کشید !



اموات

وقتی دم خونین سپیده دم
آهسته بر این پرده میدمد،
وزهر طرفی غنچه جوان
پهلوی گل مرده میدمد،

از هر طرف خانه روی بام
آسوده همه شام خفتگان،
خمیازه کشان روهمی کنند
بر جای سحر خواب رفتهگان!

همسایه که شب تا سپیده دم
در پهلوی ماهی غنوده است
او از شب همسایه غافل است؛
زیرا همه شب خواب بوده است!

~~~~~

يك سال تمام آفتاب و مه  
تا بید در اینجا به بستری  
بر چهره جانکاه خسته‌ای  
بر اشك جگر سوز مادری!



امشب دگر آن مرغ شب نشین  
 تنها، شب او هست و وای او!  
 زیرا که دگر همدم کهن  
 ننشسته همه شب به پای او!



تاییده بگیتی سپیده دم  
 با این همه مستی و خرمی  
 بیچاره جوان دوش خفته است  
 ز فرین بسرا انجام آدمی!

۲۴، ۲۴، ۲۴ طهران



## دو دختر!

دو دخترند - بد هفتان پیر گفت پسر  
که هر دورا تن سیمین و چهره زیباست  
میان کلبه ما تا بقصر این دو پری  
رهی دراز و گران نیست؛ خانه شان اینجاست  
بین بسایه آن دود و ابرها زدوسوی  
حصار خانه آن هر دو سیمتن پیدا است  
یکی نشسته بقصر اندرون در آن پائین  
که عکس کاخش افتاده اندر آن دریاست  
یکی چمیده بنار و فسون در این بالا  
بروی دشتی کاو چون سپهر، بی پهناست  
شکفته گونه پر ناز و نرم پیکر شان  
بسرخ گل سرخ و بنر می دیباست  
ز پای تا سر شان هر چه بیش درنگری  
یکی دقیقه نبینی که زشت و نازیباست  
چه نازها که نهان است زیر آن مژگان  
خدای داند! کاین از بیان و وصف جداست!

کسیکه بیند آن چشم و دیده بندد نیست  
 کسیکه دید و در آتش نسوخت نابیناست  
 عجبتر آنکه بمن مهر و عشق این دو پری  
 مسلم است و پدید است و ژرف و بی کم و کاست  
 کنون اگر بمنت هیچ الفت پدریست  
 مرا به جله یکی زیند و شوخ باید خواست !  
 بخواستگاریشان ، چهره فسو نگر من  
 ترا بدست تپی پشتیبان و کار گشاست !  
 مرا که روی نکوی است ، بخت یار من است  
 کجاست آنکه چنین بخت نیک داشت ، کجاست



شنید پیر و بخندید و زان سپس بگریست  
 گریست باید ، آری ، بر آنکه غرق خطاست  
 بخنده گفت جوانی و روز گمراهی است  
 جوانی است و جنون ، گفته پیمبر هاست !  
 در آن دو گلبن دیدی فروغ و تابش حسن ؟  
 ولی ندیدی در زیر آن فریب و بلاست !  
 مرا بر وز جوانی شکوه و مکت بود  
 کنون همین پدرت را که پیر گشت و گداست !  
 چه بدره ها که ز چنگ من ایندوماه ره بود !  
 چه بارها که ز خون من آندورخ آراست !

شکوه و مال مرا ایندو ترک غارت کرد  
 چه غارتی ! که هنوزم بدل از آن غوغاست !  
 بلی، شناسم این هر دورا که میگوئی  
 دوروسی؛ که همه عمر سرخوش و برناست !  
 از ایندو مار فریبا حذر ! که دردیشان  
 سریر ملک جم و گنجنامه داراست !  
 بدلفریبی این خدعه ها مشو خوشدل  
 فریب زهر مخور گر بگونه حلواست !  
 شکسته مادر من از فسون اینها مرد  
 برادران ترا زردی رخ از اینهاست !  
 همه شکستگی و ضعف من از اینان است  
 خوراک دیوقوی پنجه خون مرد خداست  
 هزار دیده شناسم که تا سپیده دمان  
 ز جور اینان، گوهر فشان و خونبالاست !  
 ز عشو سازی اینهاست کاندرا آن دکان  
 هزار دست که بی آستین بود بالاست !  
 خدا خراب کند کاخ هر دورا باهم  
 کز این دو کاخ سرافکنده آدم و حواست  
 گر این فسونگر محض است آن ستمگر صرف  
 ز خرس و روبه امید عشق و مهر هب است !



اگر بخانه ما فرش بوریائی نیست  
 ز ترکتازی همسایگان خانه هست !  
 غذای دائمشان خون چشم همسایه است  
 صفای خاطرشان ناله های جانفرساست !  
 اگر رضایت من خواهی و سلامت خویش  
 ز هر دو دیو حذر کن که کج نگر در است !  
 چنانکه سنگ بصیقل گهر نشاید کرد  
 برو سبی نتوان دل سپرد و الفت خواست !